

# «تخریب»، سویه‌ی تاریک خواهرانگی

جو فریمن (جورین)\*



ترجمه‌ی دریا موسوی



ادوارد هاپر، آفتاب صبحگاهی، (۱۹۵۲)

Columbus Museum of Art, Ohio

\* دانشمند علوم سیاسی، وکیل و فعال فمینیست

یادداشت مترجم: ترجمه‌ی این مقاله برای من صرفاً یک تلاش نظری نبود. این متن را با زخم‌هایم ترجمه کردم؛ زخم‌هایی که نه از دشمنان بیرونی، بلکه از کسانی بر تنم نشستند که خود را رفیق و همبسته‌ی مبارزاتی می‌نامیدند. این ترجمه نه ادای دین، که تمرین مقاومت است؛ مقاومت در برابر خشونت‌های نامرئی، ناامن‌سازی، حذف و فراموشی. علیه آن فرهنگ خودویرانگری که جنبش‌ها را از درون می‌بلعد. ترجمه‌ی این متن، بازیابی صدا و حقیقت من، و بسیاری دیگر است که در سکوت له شده‌اند.<sup>۱</sup>

از آخرین باری که کسی مرا «تخریب<sup>۲</sup>» کرده است مدت‌ها می‌گذرد. من از نخستین زنانی بودم که در آمریکا، شاید نخستین فرد در شیکاگو، که مورد این گونه حمله به شخصیت، تعهد و حتی هستی خود قرار گرفتم؛ حمله‌ای آن‌چنان که مرا دریده و تکه‌تکه، و ناتوان از کنش بر جا گذاشت. سال‌ها طول کشید تا باز خود را بازیابم، و زخم‌های آن دوره هنوز به تمامی التیام نیافته‌اند. از همین‌رو، همچنان در حاشیه‌ی جنبش پرسه می‌زنم؛ از آن تغذیه می‌کنم چون نیاز دارم، ولی هراس دارم دوباره دل به آن بزنم. حتی نمی‌دانم دقیقاً از چه می‌ترسم. بارها به خود گفته‌ام که اگر محتاط باشم دلیلی ندارد آن تجربه تکرار شود، اما در ژرفنای ذهنم یقین مبهم و هول‌انگیزی هست که می‌گوید: «اگر گردنت را بیرون بیاوری، دوباره صاعقه‌باران خواهی شد». سال‌هاست که این روایت را در ذهنم تکرار می‌کنم، بیشتر به شکل نطقی برای جمع‌هایی موهوم از زنان جنبش. اما هرگز نخواستم آن را به‌طور علنی بازگو کنم، چراکه باور داشتم نباید «رخت چرک جنبش» را در ملأ عام شست. اینک اما، نظرم در حال تغییر است.

نخست از آن‌رو که این روزها آن‌قدر «رخت چرک» در انتظار عمومی قرار گرفته که بعید است روایت من چیز چندانی به آن بیفزاید. برای زنانی که در دل جنبش فعال بوده‌اند، آنچه خواهیم گفت چیز جدیدی نیست. دوم آن‌که سال‌هاست با نگرانی فزاینده شاهد نابودی آگاهانه‌ی زنانی در جنبش هستیم که به نحوی از انحا، برجسته‌اند. امید

داشتم این تمایل به خودویرانگری، با گذر زمان و تجربه، فرسوده و فرونشسته شود. از همین رو، با آن که با بسیاری از زنانی که استعدادشان به دلیل همین پدیده از جنبش رخت بریست، همدل بودم، هیچ‌گاه آشکارا به آن اعتراض نکردم. اما گفت‌وگوهایم با دوستانی در بوستون، لس‌آنجلس، و برکلی، زنانی که تا همین سال اخیر (۱۹۷۵) تخریب شده‌اند، مرا متقاعد کرد که جنبش از تجربه‌هایش درس نگرفته، بلکه «تخریب» به یک اپیدمی بدل شده است. شاید بیرون کشیدن این پدیده از پستوی نهان، سوءتفاهم‌ها را برطرف کند.

«تخریب» چیست؟ این واژه‌ی محاوره‌ای که بار معنایی سنگینی دارد، اما در اصل مفهوم دقیق آن روشن نیست. تخریب نه صرفاً اختلاف نظر است، نه مشاجره، و نه حتی تضاد نظری است. این‌ها، پدیده‌هایی معمول‌اند که اگر متقابل، صادقانه، و در حد اعتدال صورت گیرند، برای سلامت و پویایی هر سازوکار جمعی ضروری‌اند. اما «تخریب» گونه‌ای به شدت بیرحمانه از ترور شخصیت است که به نوعی تجاوز روانی شباهت دارد. تخریب، فریب‌کارانه، ناسالم و افراطی‌ست. گاه در لباس «رودرویی صادقانه» ظاهر می‌شود، یا پشت انکار وجود هرگونه نارضایتی پنهان می‌گردد. اما هدف آن نه روشن کردن اختلاف نظرهاست و نه یافتن راه‌حل، بلکه تنها و تنها تحقیر و تخریب است.

ابزارهای این کار گوناگون‌اند. تخریب ممکن است در خفا انجام شود یا در جمع؛ رودررو باشد یا پشت سر؛ از طریق طرد اجتماعی باشد یا نکوهش علنی. فرد تخریب‌گر ممکن است اطلاعات دروغین از آنچه دیگران درباره‌ی شما فکر می‌کنند به شما ارائه دهد؛ یا برای دوستانتان داستان‌های نادرست از آنچه شما در مورد آنها فکر می‌کنید تعریف کند؛ یا هر آنچه شما بگویید و انجام دهید را در بدترین شکل ممکن تفسیر کند؛ انتظاراتی ناممکن از شما داشته باشد تا چون نتوانستید آنها را برآورده کنید، سزاوار خشم شوید؛ درک شما را از واقعیت انکار کند؛ یا وانمود کند اصلاً وجود ندارد. تخریب حتی می‌تواند بسیار نامحسوس تحت لقای تکنیک‌های نوین جمعی چون «انتقاد و انتقاد از خود»، «میانجی‌گری»، یا «درمان‌گری» پنهان شود. هر شیوه‌ای که

به کار رود، در نهایت به معنای نقض تمامیت فرد، اعلام بی‌ارزش بودن او، و سوءظن به انگیزه‌هایش است. آن چه مورد حمله قرار می‌گیرد، نه افعال و افکار فرد، بلکه خودِ اوست.

تخریب به تو القا می‌کند که هستی‌ات با هستی جنبش در تضاد است، و هیچ تغییری نمی‌تواند این ناسازگاری را رفع کند، مگر آن که از «بودن» دست بکشی. این احساس با بریدن ارتباطات اجتماعی تشدید می‌شود: دوستان نیز به این باور می‌رسند که همراهی با تو، برای آن‌ها نیز خطرناک است. حمایت از تو، آنان را نیز لکه‌دار می‌کند. به تدریج همه‌ی همکاران و اطرفیانت در خواندن سرود نکوهشات هم‌صدا می‌شوند، و تو به سایه‌ای مضحک از خودِ پیشین‌ات بدل می‌شوی.

من سه بار تخریب شدم تا سرانجام به این نتیجه برسم که باید از جنبش کناره بگیرم. در پایان سال ۱۹۶۹ دیگر آن چنان از درون خُرد شده بودم که می‌دانستم نمی‌توانم ادامه دهم. تا آن زمان، آن چه بر من می‌گذشت را به تضادهای شخصیتی یا اختلاف‌های سیاسی نسبت می‌دادم، مسائلی که می‌توان با گذشت زمان و تلاش حل‌شان کرد. اما هر چه بیشتر کوشیدم، وضع بدتر شد؛ تا آن که ناگزیر شدم با حقیقتی تلخ و مبهم روبرو شوم: مشکل، آن چه می‌کردم نبود، بلکه خود من بودم.

این پیام چنان نامحسوس منتقل می‌شد که نمی‌توانستم کسی را بیابم که حتی بخواهد درباره‌اش حرف بزند. هیچ رودررویی علنی در کار نبود؛ فقط رشته‌ای از بی‌اعتنایی‌های کوچک که هر کدام، به تنهایی، ناچیز بود؛ اما در کنار هم، چون ضربه‌های پی‌درپی شلاق، پوستِ روان‌ام را می‌دریدند. قدم‌به‌قدم، طرد می‌شدم: اگر مقاله‌ای گروهی نوشته می‌شد، سهم من نادیده گرفته می‌شد؛ اگر خود مقاله‌ای می‌نوشتم، هیچ‌کس آن را نمی‌خواند؛ در جلسات که سخن می‌گفتم، با ادب گوش می‌دادند، ولی بحث را طوری ادامه می‌دادند که انگار اصلاً چیزی نگفته‌ام؛ زمان جلسات تغییر می‌کرد بی‌آن که به من خبر دهند؛ نوبت من که می‌شد پروژه‌ای را هماهنگ کنم، هیچ‌کس یاری نمی‌کرد؛ وقتی مکاتبات به من نمی‌رسید و می‌فهمیدم که نامم در فهرست مکاتبات نیست، می‌گفتند حتماً درست دنبالش نگشته‌ام. در جلسه‌ای، قرار بر آن شد که برای اعزام به یک کنفرانس پول جمع کنیم، اما همین که من تمایلم را برای رفتن

اعلام کردم، ناگهان تصمیم بر آن شد که هرکس خودش مسئول مخارج خودش باشد. (البته، بعدها زنی از گروه تلفنی تماس گرفت و پنج دلار کمک کرد، اما از من خواست که به کسی نگویم. او هم چند سال بعد تخریب شد).

واکنش من به این قضیه، حیرت و سرگردانی بود. گویی با چشمان بسته در دشتی پوشیده از اجسام تیز و گودال‌های پنهان راه می‌رفتم، حال آن که دیگران مدام اطمینان می‌دادند که همه چیز روشن و امن است، که من در مرغزاری هموار گام می‌زنم. حس می‌کردم به‌ناگاه وارد جامعه‌ای تازه شده‌ام، با قواعدی نانوشته که نه از آن‌ها خبر داشتم و نه می‌توانستم بفهمم‌شان. هنگامی که کوشیدم در گروه‌هایم آن‌چه را به‌گمانم در حال وقوع بود، به بحث بگذارم، یا ادراک من از واقعیت را انکار کردند و گفتند هیچ چیز غیرعادی نیست، یا هر واقعه‌ای را به‌عنوان پیش‌پاافتاده و ناچیز کنار گذاشتند، که انصافاً، هرکدام به‌تنهایی چنین بود. زنی از همان جمع، در گفت‌وگوهای خصوصی تلفنی، تأیید کرد که با من برخورد نادرستی می‌شود. اما هرگز در جمع از من دفاع نکرد و صریح گفت که از دست دادن تأیید گروه را بر نمی‌تابد. او نیز بعدها، در گروهی دیگر، قربانی تخریب شد.

ماه به ماه این پیام به من القا می‌شد: برو! انگار خود جنیش با تمام قوا می‌گفت: برو بیرون! برو بیرون! و سرانجام، روزی به هم‌خانم‌ام اعتراف کردم که فکر می‌کنم اصلاً وجود ندارم، که شاید چیزی نیستم جز زاییده‌ی خیال خودم. همان‌جا بود که دانستم وقت رفتن رسیده است. رفتنم بسیار آرام و بی‌صدا بود. تنها به دو نفر خبر دادم، و دیگر پایم را به مرکز زنان نگذاشتم. واکنش‌ها به این تصمیم، صحت برداشت من را تأیید کردند. نه کسی زنگ زد، نه نامه‌ای آمد، نه پیامی از طریق دوستان قدیم رسید. نیمی از زندگی‌ام باطل شده بود، و تنها کسی که از آن خبر داشت، خودم بودم. سه ماه بعد، از گوشه‌وکنار شنیدم که اتحادیه‌ی آزادی زنان شیکاگو که پس از کناره‌گیری‌ام تشکیل شده بود، مرا مورد نکوهش قرار داده است چرا که اجازه داده بودم نامم بدون اجازه‌ی آن‌ها در مقاله‌ای خبری نقل شود. همین.

اما آن‌چه برایم از همه دشوارتر بود این بود که نمی‌دانستم چرا این مسئله چنین عمیق مرا تحت تأثیر قرار داده است. من که در حومه‌ی شهر و محیطی محافظه‌کار،

مطیع، و زن‌ستیز بزرگ شده بودم، جایی که پیوسته هویت مستقل‌ام را انکار کرده بودند. نیاز به دفاع از حق بودن‌ام، از من زنی سخت‌جان و مقاوم ساخته بود. در دیگر جنبش‌های سیاسی هم آبدیده شده بودم؛ آموخته بودم چگونه با ابزار خطابه و جدل از اندیشه‌هایم دفاع کنم؛ چگونه دعوای شخصی را که به اسم اختلاف سیاسی نمود می‌یابند، شناسایی کنم. چنین کشمکش‌هایی معمولاً به شکل غیرشخصی بیان می‌شدند، به‌عنوان حمله به ایده‌ها، نه به خود فرد. و هرچند اغلب سازنده نبودند، اما به‌اندازه‌ی آن‌چه بعدها در جنبش فمینیستی دیدم، ویران‌گر نبودند. آدم می‌تواند بر اثر حمله به ایده‌هایش، دوباره درباره‌شان بیندیشد. اما بازاندیشی در شخصیت به‌مراتب دشوارتر است. گاه ترور شخصیت نیز به‌کار می‌رفت، اما امری پذیرفته شده به‌شمار نمی‌آمد، و از همین‌رو، هم در گستره و هم در اثرگذاری محدود بود. چون آن‌چه بیش از همه اهمیت داشت، کردار آدمیان بود، نه خصایل شخصی‌شان، چنین حمله‌هایی به‌راحتی به‌انزوا نمی‌انجامید. و حتی وقتی به‌کار گرفته می‌شدند، به‌ندرت به ژرفای روان آدمی نفوذ می‌کردند.

ولی جنبش فمینیستی، مرا از درون تسخیر کرد. برای نخستین بار در زندگی‌ام، سخنان تحقیرآمیز دیگران را باور کردم. وقتی با من همچون زباله رفتار شد، با خود گفتم لابد من زباله‌ام. و این، خود، به همان اندازه‌ی تجربه‌ی عینی، مرا به لرزه انداخت؛ من که از چنین تجربیاتی سربلند بیرون آمده بودم، چرا این‌بار فرو ریختم؟ سال‌ها طول کشید تا پاسخ این پرسش را دریابم. پاسخی تلخ، چرا که مرا با زخمی روبرو می‌کرد که گمان می‌بردم سال‌ها پیش از آن گذر کرده‌ام. من از دوران نوجوانی جان به‌در برده بودم چرا که هرگز به هیچ فرد یا گروهی اجازه نداده بودم که ارزش من را داوری کنند. تنها خودم حق قضاوت درباره‌ی هستی‌ام را داشتم. اما جنبش زنان، با وعده‌ی دل‌فریب «خواهرانگی»، مرا فریفت. جنبش وانمود می‌کرد پناهگاهی‌ست در برابر طوفان‌های جامعه‌ی مردسالار؛ جایی برای فهم متقابل؛ و همین نیاز عمیق من به فمینیسم و فمینیست‌ها، مرا آسیب‌پذیر ساخت. به جنبش اجازه دادم داور من باشد، چراکه به آن اعتماد داشتم. و چون جنبش مرا بی‌ارزش داوری کرد، آن حکم را پذیرفتم.

نزدیک به شش ماه در نوعی بی حسی نومیدانه زیستم. شکست را به تمامی درونی کرده بودم، آن را امری شخصی تلقی می‌کردم، نه اجتماعی. تا آنکه در ژوئن ۱۹۷۰، به تصادف، چند فمینیست دیگر از چهار شهر مختلف را در نیویورک ملاقات کردم. شبی گرد هم آمدیم تا درباره‌ی وضعیت «جنبش» گفت‌وگو کنیم، اما بحث به سرعت به تجربه‌های شخصی مان از «تخریب» کشیده شد. ما دو ویژگی مشترک داشتیم؛ هم‌هی ما در سراسر جنبش شناخته شده بودیم، و همه تخریب شده بودیم. آنسلا دل‌آلیو،<sup>۳</sup> یکی از حاضران، خطابه‌ای را برایمان خواند با عنوان «تفرقه/فکنی و خودویرانگری در جنبش زنان» که تازه در «کنگره‌ی اتحاد زنان» ایراد کرده بود. این سخنرانی، حاصل تجربه‌ی خودش از تخریب بود:

سال‌ها پیش دریافتم که زنان از دیرباز در برابر یکدیگر ایستاده‌اند، خودویران‌گر و لبریز از خشمی سترون. گمان می‌کردم «جنبش» این چرخه را خواهد شکست. هرگز تصور نمی‌کردم روزی برسد که این خشم، با نقاب شبه‌رادیکالیسم برابری‌خواه، برای تخریب خواهرانی که به صورت هدفمند نشان شده‌اند به کار رود.

من از حملات شخصی سخن می‌گویم، چه علنی و چه مودبانه، که زنانی در جنبش را هدف قرار داده‌اند؛ زنانی که با رنج بسیار، به اندک توفیقی دست یافته‌اند. این حملات شکل‌های گوناگون دارند. شایع‌ترین‌شان ترور شخصیت است؛ تلاش برای بی‌اعتبار کردن و درهم‌شکستن ایمان به تمامیت فردی زنی که آماج حمله قرار گرفته است. شکل دیگر، «حذف سیستماتیک» است. و تاکتیک نهایی، منزوی کردن اوست.

و چه کسانی را مورد حمله قرار می‌دهند؟ معمولاً دو دسته؛ دستیابی به هر موفقیتی، بزرگ‌ترین جرم به حساب می‌آید؛ کافی‌ست کاری انجام دهید، هر کاری که زن دیگری در دل حس کند که «من هم می‌توانستم». و در این‌جا، همه‌چیز به پایان می‌رسد. اگر، زنی جسور باشی، شخصیتی قوی داشته باشی، و با کلیشه‌های «زنانگی» جور در نیایی، فاتحات خوانده است.

اگر در دسته‌ی نخست باشی، یعنی «موفق» باشی، بلافاصله به «فرصت‌طلبی» متهم می‌شوی؛ یک مزدور بی‌رحم که می‌خواهد از روی جنازه‌ی خواهران ایثارگرش، که آرمان‌گرایانه از خود گذشته‌اند، نام و نانی برای خود بسازد. بهره‌ور

بودن، انگار بزرگ‌ترین گناه است، و اگر زبان‌آور و صریح هم باشی، تو را قدرت‌طلب، نخه‌گرا، فاشیست، و در نهایت، با بدترین توهین ممکن خطاب می‌کنند: مردمحور! پوووف.

همانطور که به سخنانش گوش می‌دادم، نوعی آرامش ژرف سراپای وجودم را فراگرفت. او داشت تجربه‌ی من را روایت می‌کرد. اگر دیوانه بودم، لاقلاً تنها نبودم. بحث ما تا پاسی از شب ادامه یافت. هنگام خداحافظی، با ریشخند، خود را «پناهندگان فمینیسم» نام نهادیم و وعده دادیم دوباره دیدار کنیم. دیداری که هرگز رخ نداد. هرکدام به انزوای خود بازگشتیم و تنها در سطح شخصی با مسئله دست‌وپنجه نرم کردیم. حاصل آن شد که بیشترِ زنانی که آن شب گرد آمده بودند، درست همانند من، از جنبش کناره گرفتند. دو تن‌شان سر از بیمارستان روان‌پزشکی درآوردند. هرچند همگی همچنان دل‌بسته‌ی فمینیسم ماندند، اما هیچ‌یک دیگر نتوانست استعدادهایش را آن‌چنان که می‌توانست، در خدمت جنبش بگذارد. اگرچه دیگر هرگز یکدیگر را ملاقات نکردیم، اما شمارمان هر روز بیشتر شد؛ چراکه بیماری خودویرانگری، آرام‌آرام سراسر جنبش را در بر گرفت.

در طی سالیان، با زنان بسیاری گفت‌وگو کرده‌ام که تخریب و حذف شده‌اند. همچون توموری سرطانی، این حملات نخست از زنانی آغاز شد که در جنبش آوازه‌ای داشتند؛ سپس به زنانی رسید که صرفاً قوی بودند؛ بعد سراغ آن‌هایی آمد که حتی فقط اندیشه‌ای داشتند؛ و سرانجام، به زنانی که صرفاً به‌قدر کافی، به‌سرعت، خود را با خط‌مشی روز وفق نداده بودند. با هر داستان تازه، یقینم بیشتر شد که تخریب نه پیامد کردار فردی‌ست، نه نتیجه‌ی اختلاف‌های سیاسی واقعی میان دیدگاه‌های متفاوت. این پدیده، بیماری‌ای اجتماعی است.

این بیماری، سال‌هاست که نادیده گرفته شده است؛ چرا که اغلب زیر لفاظی‌های «خواهرانگی» پنهان می‌شود. در تجربه‌ی شخصی من، همین اخلاق خواهری مانع از آن شد که حتی طرد شدن‌ام به‌عنوان امری واقعی دیده شود. ارزش‌های نوین جنبش می‌گفت که هر زنی خواهر است، که هر زنی پذیرفتنی‌ست. اما در مورد من چنین نبود. ولی هیچ‌کس نمی‌توانست این را بر زبان بیاورد، چراکه به این معنا بود که خودش دیگر



«خواهر» نیست. پس انکار واقعیت، ساده‌تر بود. در سایر موارد، خواهرانگی نه به منظور لاپوشانی تخریب، که ابزار آن بوده است. معیاری مبهم از رفتار «خواهرانه» وضع می‌شود، آن هم به‌دست داورانی بی‌نام، و سپس زنانی که از این معیار تخطی می‌کنند، محکوم می‌شوند. و از آنجایی که این معیار، آرمانی و دست‌نیافتنی‌ست، عملاً هیچ‌کس نمی‌تواند بدان دست یابد. اما می‌تواند مدام نسبت به شرایط تغییر می‌کند تا به‌آسانی هرکسی را که نخواستنی‌ست، از فضا حذف کرد. چنین است که جمله‌ی مشهور تی‌گریس اتکینسون<sup>۴</sup> بار دیگر اثبات می‌شود: «خواهرانگی قدرتمند است: خواهران را می‌کشد».

تخریب نه‌تنها برای افراد درگیر آن ویرانگر است، بلکه ابزاری نیرومند برای کنترل اجتماعی است. هر ویژگی یا سبکی که هدف حمله قرار گیرد، به هشداری برای دیگر زنان بدل می‌شود: چنین مباحث، که سرنوشتی چون او خواهی داشت. این، نه مختص جنبش زنان است و نه خاص زنان. استفاده از فشارهای اجتماعی برای واداشتن انسان‌ها به هم‌رنگی و سرکوب فردیت، ریشه‌ای عمیق در فرهنگ آمریکایی دارد. پرسش این نیست که چرا «جنبش» چنین فشارهایی بر زنان وارد می‌آورد، بلکه آن است که جنبش، چه نوعی از هم‌رنگی را مطالبه می‌کند.

این معیار، در پوشش زبان انقلاب و فمینیسم ظاهر می‌شود. اما در عمق، حاوی همان دیدگاه‌های سنتی درباره‌ی «نقش مناسب برای زن» است. من دریافته‌ام که دو گونه از زنان، بیش از دیگران تخریب و حذف می‌شوند. نخست، همان زنانی‌اند که آن‌سلما دل‌آلیو توصیف کرد: زنانی موفق و یا جسور، آن‌هایی که بی‌هیچ تردیدی به ایشان لقب «مردمحور» داده می‌شود. این دسته از زنان، همواره در جامعه‌ی مردسالار با برچسب‌هایی نظیر «زنانه نبودن» و «جنده‌ی اخته‌کن» بودن تحقیر شده‌اند. یکی از دلایل آنکه ما کمتر شاهد «زنان بزرگ» در تاریخ بوده‌ایم، فقط این نیست که بزرگی‌شان نادیده گرفته شده؛ بلکه زنانی که نشانه‌هایی از توانمندی یا موفقیت بروز می‌دهند، توسط مرد و زن مجازات می‌شوند. «هراس از موفقیت» کاملاً عقلانی‌ست، وقتی بدانی پاداش پیشرفت، نه ستایش، که دشمنی‌ست.

جنبش زنان، نه تنها هنوز از این الگوهای سنتی فاصله نگرفته، بلکه برخی از زنان در آن، این خصومت با موفقیت را به اوجی تازه رسانده‌اند. انجام هر کار قابل توجهی، کسب هر نوع شناختی، یا نیل به هر دستاوردی، به معنای آن است که «از ستم دیگر زنان، نردبان ساخته‌ای» یا «خود را برتر می‌دانی». حتی اگر بسیاری از زنان چنین نیندیشند، سکوت‌شان در برابر آن‌هایی که چنگ و دندان نشان می‌دهند، دردناک است. ایده‌ی «بی‌رهبر بودن» که جنبش چنین گرامی می‌دارد، به جای آنکه به پروراندن توانایی رهبری در دیگران بینجامد، در عمل به تلاشی برای پایین کشیدن زنانی انجامیده که توانایی رهبری دارند. زنانی که کوشیده‌اند مهارت‌های خود را با دیگران به اشتراک گذارند، اغلب به جرم اینکه چیزی می‌دانند که دیگران نمی‌دانند، هدف حمله قرار گرفته‌اند. در جنبشی که «برابری» را می‌ستاید، این برابری با «هماندی» خلط شده است. زنانی که به ما یادآور می‌شوند که ما یکسان نیستیم، تخریب و حذف می‌شوند؛ چراکه تفاوت‌شان، به غلط، به معنای نابرابری تعبیر می‌شود.

در نتیجه، «جنبش» خواسته‌های نادرستی از زنان موفق در درون خود دارد. به جای به رسمیت شناختن و مسئولیت‌پذیری، از ایشان عذاب وجدان و تاوان طلب می‌کند. زنانی که شخصاً از وجود جنبش بهره برده‌اند، بی‌تردید بیش از یک سپاس‌گزاری صرف به آن بدهکارند. اما این دین را نمی‌توان با تخریب مطالبه کرد. تخریب تنها کاری که می‌کند آن است که سایر زنان را از تلاش برای رهایی از زنجیرهای سنتی‌شان بازمی‌دارد.

دسته‌ی دیگری از زنان که هدف تخریب قرار گرفته‌اند، آن‌هایی هستند که هرگز تصور نمی‌کردم به چنین سرنوشتی دچار شوند. ارزش‌های حاکم در جنبش زنان، ظاهراً زنانی را گرامی می‌دارند که فروتن‌اند، حمایت‌گرند، و خود را وقف رسیدگی به نیازهای عاطفی دیگران می‌کنند؛ زنانی که نقش «مادرانه» را به‌خوبی ایفا می‌کنند. اما تعداد زیادی از این زنان نیز مورد حمله‌ی تخریب و حذف قرار می‌گیرند. جالب این‌که، توانایی این زنان در ایفای نقش مراقبتی و حمایت‌گرانه، تصویری از قدرت می‌سازد؛ قدرتی که نزد اطرافیان‌شان تهدیدآمیز به نظر می‌رسد. برخی از زنان پیش‌کسوت که آگاهانه نقش «مادرانه» را نمی‌پذیرند، صرفاً به دلیل ظاهر و سن، انتظار می‌رود که این نقش را بازی

کنند. و هنگامی که آن را برآورده نمی‌سازند، آماج خشم قرار می‌گیرند. زنان دیگری که با میل، این نقش را پذیرفته‌اند نیز دیر یا زود درمی‌یابند که سطح توقعات از آنها از توان انسانی فراتر رفته است. هیچ‌کس نمی‌تواند «همه‌چیز برای همه کس» باشد. وقتی این زنان، ناگزیر، به خود فرصت اندکی استراحت یا تمرکز بر کار سیاسی می‌دهند، رفتارشان به منزله‌ی «فرار از مسئولیت» تعبیر می‌شود، و در پی آن، خشم و حمله در انتظارشان است. مادران واقعی البته می‌توانند خشم فرزندان‌شان را تاب بیاورند، چرا که کنترل فیزیکی و مالی بر آنان دارند. حتی زنانی که در حرفه‌های «مددکارانه» نقش مادر جانشین را بر عهده دارند، ابزارهایی برای مهار خشم مراجعه‌کنندگان خود در اختیار دارند. اما زنی که نقش «مادر» را در میان هم‌تایان خود ایفا می‌کند، چنان امکاناتی ندارد. و چون انتظارات از حد معقول می‌گذرد، یا باید کناره بگیرد، یا تخریب و حذف خواهد شد.

تخریب این دو دسته از زنان، ریشه‌ای مشترک در نقش‌های سنتی دارد. در جامعه، دو نقش «مجاز» برای زن وجود دارد: «مددکاران» یا «مددجو». بیشتر زنان، بنا بر تربیت اجتماعی، یکی از این دو را در زمان‌های مختلف ایفا می‌کنند. علی‌رغم افزایش آگاهی جمعی و بازنگری در جامعه‌پذیری خودمان، بسیاری از ما هنوز از این الگوها رهایی نیافته‌ایم؛ و نه تنها خود به آنها بازمی‌گردیم، بلکه دیگران را نیز بدان‌ها مقید می‌دانیم. زنانی که از این نقش‌ها سرپیچی می‌کنند، مثل زن موفقی که نمی‌خواهد «مادر» باشد، یا زن حمایت‌گری که نمی‌تواند همیشه در دسترس بماند، مجازات می‌شوند. تخریب، تلاشی‌ست برای تنبیه هر زنی که خارج از چارچوب مورد انتظار رفتار کند؛ چه آن چارچوب، مبتنی بر تواضع افراطی باشد، چه بر از خودگذشتگی خسته‌کننده.

گرچه تنها شمار اندکی از زنان، به‌طور فعال در روند تخریب شرکت می‌کنند، اما مسئولیت تداوم آن، بر دوش همه‌ی ماست. زنی که مورد حمله قرار می‌گیرد به‌ندرت می‌تواند از خود دفاع کند؛ چرا که بنا به تعریف، او «همواره خطا کارست». اما آنان که نظاره‌گرند می‌توانند نقشی تعیین‌کننده در جلوگیری از ایزوله‌سازی و نهایتاً حذف فرد داشته باشند. تخریب زمانی بیشترین اثر را دارد که قربانی تنها باشد. چراکه ماهیت

تخریب این است که فرد را منزوی کند و تمام مشکلات جمع را به او نسبت دهد. اما حمایت از سوی سایرین، این نمایش را برهم می‌زند و حمله‌کنندگان را از داشتن تماشاگر محروم می‌کند. در چنین شرایطی، تخریب به مبارزه بدل می‌شود. نمونه‌هایی بسیار دیده‌ام که صرفاً به دلیل امتناع اطرافیان از سکوت از سر ترس که خود نفر بعدی باشند، روند تخریب متوقف شده است. یا در مواردی دیگر، حمله‌کنندگان ناچار شده‌اند شکایات خود را روشن کنند تا حدی که بتوان به طور منطقی به آن رسیدگی کرد.

البته، میان تخریب و مبارزه‌ی سیاسی، و میان ترور شخصیت و اعتراض به رفتاری نادرست مرز باریکی وجود دارد. تشخیص این دو از هم، گاهی دشوار است. در این‌جا به برخی از نکاتی که می‌تواند کمک کند اشاره می‌کنم. تخریب با فعل «بودن» سروکار دارد، نه با فعل «کردن». یعنی، مسئله این است که فرد که بوده، نه اینکه چه کرده است. و این انتقادات نمی‌تواند به راحتی در قالب رفتارهای نامناسب مشخصی صورت‌بندی شود. در چنین وضعیت‌هایی، حمله‌کنندگان از واژگان مبهم، القاب و برچسب‌هایی کلی، استفاده می‌کنند. واژه‌هایی که بار منفی دارند، اما دقیقاً نمی‌گویند مشکل چیست. آن چه باقی می‌ماند، گمانه‌زنی و بدبینی است. فرد قربانی، هر کاری که بکند، از پیش محکوم است. چون «بد» است، نیت‌اش نیز بد تلقی می‌شود، و در نتیجه، هر رفتارش بد تعبیر می‌گردد. اشتباهات، نه به مثابه خطاهایی انسانی، که نشانه‌هایی از ذات فاسد او تلقی می‌شوند.

اما محک آزمون‌گر آن است که بکوشی از کسی که مورد حمله قرار گرفته است، دفاع کنی. اگر دفاعات جدی گرفته شود، و دیگران خواهان شنیدن همه‌ی جوانب و بررسی شواهد باشند، به احتمال، با یک نزاع سالم و نقد واقعی طرفی. اما اگر دفاعات با پرسشی تحقیرآمیز رد شود که «چطور می‌تونی از/اون دفاع کنی؟!»، اگر تو هم آلوده‌ی شک و بدگمانی شوی، اگر آن زن از پیش «غیر قابل دفاع» تلقی شود، آن گاه باید دقیق‌تر به کار کسانی که اتهام می‌زنند نگاه کنی. زیرا در چنین وضعی، پای چیزی بیش از یک اختلاف ساده در میان است.

از آن‌جا که پدیده‌ی تخریب فراگیر شده، چرایی آن نیز در ذهنم پررنگ‌تر شده است. چه چیز در جنبش زنان هست که نه تنها اجازه می‌دهد خود تخریبی رخ دهد،

بلکه آن را تقویت می‌کند؟ چگونه ممکن است در جنبشی که از زنان می‌خواهد فردیت خود را بازباند، دقیقاً همان زنانی را که این کار را می‌کنند، درهم‌شکسته می‌شوند؟ چرا از جامعه‌ای مردسالار که زنان را سرکوب می‌کند، شکایت می‌کنیم، اما زنانی را که از آن آسیب ندیده‌اند یا دست‌کم زنده بیرون آمده‌اند، نیز مجازات می‌کنیم؟ چرا آگاهی/فزایی، ما را نسبت به تخریب و حذف آگاه‌تر نکرده است؟

پاسخ سطحی و در دسترس، آن است که تخریب را حاصل سرکوب تاریخی زنان و خودبیزاری جمعی بدانیم؛ بیزاری‌ای که ریشه در این آموزه دارد که «زن بودن، ارزشی ندارد». اما این پاسخ، بیش از حد ساده‌انگارانه است. چرا که نمی‌تواند توضیح دهد چرا تخریب در میان برخی گروه‌ها و افراد بیشتر رخ می‌دهد. همه‌ی زنان و همه‌ی گروه‌ها، به یک اندازه درگیر آن نیستند. تخریب و حذف در میان زنانی که خود را «رادیکال» می‌نامند بیشتر است تا آنان که چنین نمی‌گویند؛ در میان آنان که بر دگرگونی‌های شخصی تأکید دارند بیشتر است، نسبت به آنانی که بر دگرگونی‌های نهادی تمرکز می‌کنند؛ در میان کسانی که پیروزی را تنها در قالب انقلاب می‌پذیرند بیشتر است تا آنان که به دستاوردهای خرد رضایت می‌دهند؛ و در میان گروه‌هایی که اهداف مبهم دارند بیشتر روی می‌دهد نسبت به گروه‌هایی که اهداف مشخص دارند.

گمان نمی‌کنم بتوان برای این پدیده، یک علت یگانه یافت. احتمالاً ترکیبی از شرایط پنهان و پیداست که در کنار هم، تخریب را رقم می‌زنند. اما از مشاهداتی که داشته‌ام و روایت‌هایی که شنیده‌ام، آنچه برای من تکان‌دهنده بوده، سنتی بودن این پدیده است. در واقع، چیز تازه‌ای نیست. تخریب، ادامه‌ی همان سنت دیرپای فروکاستن زنان به فرمانبرداری، از طریق جنگ روانی‌ست. همان چیزی که فمینیسم وعده‌ی رهایی از آن را داده بود. اما به‌جای خلق فرهنگی دیگر با ارزش‌هایی دیگر، ما تنها شیوه‌های تازه‌ای برای اعمال همان فرهنگ و ارزش‌های سنتی پدید آورده‌ایم. تنها نام‌ها عوض شده‌اند؛ نتیجه، همان است که بود.

در حالی که شیوه‌ها سنتی‌اند، آنچه شاید جدید است، میزان خشم و شدت خصومت است. من هرگز ندیده‌ام زنانی چنان خشم‌گین از زنان دیگر باشند، آن‌گونه که در جنبش می‌بینم. بخشی از این امر به انتظارات بیش از حد ما از جنبش و از یکدیگر

بازمی‌گردد؛ انتظاراتی که اغلب واقع‌بینانه نیستند. ما هنوز نیاموخته‌ایم که در خواسته‌هایمان از خواهران‌مان، و حتی از خودمان، واقع‌بین باشیم. از سوی دیگر، دیگر فمینیست‌ها، در دسترس‌ترین هدف برای تخلیه‌ی خشم‌اند.

خشم، نتیجه‌ی منطقی سرکوب است. و خشم، خروجی می‌طلبد. بیشتر زنان، در محیطی زندگی می‌کنند که مردان در آن قدرت دارند و حمله به ایشان، مخاطره‌آمیز است. در نتیجه، این خشم یا درونی می‌شود، یا به‌سوی زنان دیگر می‌چرخد، زنان نزدیکی که در دسترس‌اند. جنبش، به زنان می‌آموزد که این چرخه را بشکنند، اما در بسیاری موارد، هدف جایگزینی برای این خشم ارائه نکرده است. در حالیکه مردان دورند و «نظام» بیش از حد عظیم و مبهم است، «خواهران» دم دست هستند. حمله به دیگر فمینیست‌ها آسان‌تر است، و نتیجه‌اش سریع‌تر دیده می‌شود تا حمله به نهادهای اجتماعی بی‌چهره. آدم‌ها آسیب می‌بینند؛ جنبش را ترک می‌کنند؛ و برخی ممکن است با این تصور که «کاری کرده‌اند» احساس قدرت کاذب بکنند. حال آن‌که تلاش برای دگرگونی یک جامعه‌ی تمام‌عیار، فرآیندی بسیار کند، طاقت‌فرسا است که در آن دستاوردها تدریجی، پاداش‌ها پراکنده، و عقب‌گردها مکرراند. تصادفی نیست که تخریب، بیشترین بروز و شدیدترین شکلش را در میان آن دسته از فمینیست‌ها دارد که برای تغییرات جزئی، تدریجی و غیرشخصی، ارزشی قائل نیستند؛ و از همین‌رو، اغلب از کنش‌گری مؤثر علیه نهادهای مشخص بازمی‌مانند.

تأکید جنبش بر این اصل که «امر شخصی، امری سیاسی‌ست» زمینه را برای رشد تخریب هموارتر کرد. ما کار را با استنتاج برخی از ایده‌های سیاسی‌مان از تحلیل زیست شخصی‌مان آغاز کردیم. این امر، برای بسیاری این تصور را مشروع جلوه داد که جنبش می‌تواند تعیین کند «چه‌گونه آدمی» باید باشیم؛ و نهایتاً، «چه‌گونه شخصیت‌هایی» باید داشته باشیم. اما از آن‌جا که مرز روشنی برای حدود این نوع مطالبه‌گری تعیین نشد، امکان سوءاستفاده از آن بسیار شد. گروه‌های زیادی کوشیدند سبک زندگی و شیوه‌ی اندیشیدن اعضای خود را بازسازی کنند؛ و برخی نیز آن‌هایی را که مقاومت کردند، تخریب و حذف کردند. تخریب همچنین شیوه‌ای‌ست برای بروز رقابت‌طلبی‌ای که در جامعه‌ی ما ریشه‌دار است؛ اما به نحوی که احساس بی‌کفایتی در خود

تخریب‌گران را بازتاب می‌دهد. به جای تلاش برای نشان دادن اینکه «من بهترم»، هدف این می‌شود که «دیگری بدتر» است. چنین کنشی می‌تواند همان حس برتری‌ای را ایجاد کند که رقابت سنتی فراهم می‌آورد، اما بدون درگیر شدن با چالش‌های واقعی آن. در بهترین حالت، قربانی خشم، در معرض شرمساری عمومی قرار می‌گیرد؛ و در بدترین حالت، جایگاه خود حمله‌کننده در پس پرده‌ای از خشم به‌ظاهر اخلاقی محفوظ می‌ماند. صادقانه بگوییم، اگر قرار است در جنبش رقابتی وجود داشته باشد، من همان رقابت سنتی را ترجیح می‌دهم. آن نوع رقابت، هرچند هزینه‌هایی دارد، اما دست کم از تلاش رقابت‌کنندگان برای پیشی گرفتن از هم، دستاوردهایی جمعی حاصل می‌شود. اما در تخریب، هیچ‌کس برنده نیست. در نهایت، همه بازنده‌اند.

ایستادن کنار زنانی که به برهم‌زدن جنبش یا تضعیف گروه‌شان متهم شده‌اند، شجاعت می‌طلبد؛ چراکه مستلزم آن است که خود را در معرض خطر قرار دهیم. اما بهای جمعی اجازه دادن به تداوم و گسترش تخریب تا به این اندازه، بسیار سنگین بوده است. ما پیشاپیش شماری از خلاق‌ترین ذهن‌ها و متعهدترین کنش‌گران جنبش را از دست داده‌ایم. و از آن مهم‌تر، بسیاری از فمینیست‌ها را از ترس آن که مبدا قربانی بعدی باشند، از آن که پا پیش بگذارند بازداشته‌ایم. ما فضایی حمایتی فراهم نکرده‌ایم تا زنان بتوانند در آن، ظرفیت‌های فردی خود را رشد دهند، یا نیرویی برای رویارویی با نهادهای جنسیت‌زده‌ای که هر روز باید با آنها بجنگیم، گرد آورند. جنبشی که زمانی سرشار از انرژی، شوق، و خلاقیت بود، اکنون درگیر بقا شده است، و آن‌هم نه بقا در برابر دشمن، که بقا در برابر خودمان. آیا وقت آن نرسیده که دست از جست‌وجوی دشمن در درون برداریم، و روی دشمن واقعی در بیرون تمرکز کنیم؟

### متن اصلی:

TRASHING: The Dark Side of Sisterhood, by Joreen (Jo Freeman)  
<https://www.jofreeman.com/joreen/trashing.htm>

توضیح: در ترجمه‌ی این مقاله از هوش مصنوعی به عنوان دستیار کمک گرفته شده است، اما ترجمه‌ی اصلی توسط مترجم انسانی انجام و بازبینی شده تا دقت، ظرافت معنایی و انسجام متنی حفظ شود.

---

<sup>۱</sup> این مقاله برای مجله‌ی «MS» نوشته و در شماره‌ی آوریل ۱۹۷۶ این نشریه (صص ۴۹-۵۱، ۹۲-۹۸) منتشر شده است. این مقاله بیش از هر مقاله‌ای که قبلاً در این نشریه منتشر شده بود، نامه‌های خوانندگان پرشماری را برانگیخت، که اغلب تجربیات خود را از تخریب بازگو می‌کردند. شمار زیادی از این موارد در شماره‌ی بعدی «MS» منتشر شد.

<sup>۲</sup> Trashing

<sup>۳</sup> Anselma Dell'Olio

<sup>۴</sup> Ti-Grace Atkinson